

مردی که با سلول ها امید می سازد

درباره دکتر حسین بهاروند، دانشمند زیست شناس و محقق پیشگام سلول های بنیادی در ایران هم زمان با زادروزش



مریم شیعه صبح زود است. توی سالن طولی آزمایشگاه، فقط چراغ یکی از اتاق ها روشن است. پشت شیشه، مردی با روپوش سفید، پشت میکروسکوپ ایستاده است. حرکت دست هایش آرام و دقیق است. غرق در جهان نامرئی است. نور سرد مهتابی روی صورتش می نشیند و کم کم سکوت آزمایشگاه با صدای آرام دستگاه هایی که یکی پس از دیگری به سراغشان می رود، شکسته می شود. چندبار لام را جابه جا می کند و با دقتی وسواس گونه به تماشای آینده می نشیند. او سال هاست که هر صبحش را با این تصویر شروع می کند و به دنبال امکان های تازه برای درمان می گردد. سلول های بنیادی، برای خیلی های که واژه پیچیده علمی است و برای او اما، یک امکان انسانی، امکان اینکه اگر کودکی با نقص ژنتیکی به دنیا آمده، روزی درمان شود. امکان اینکه بیماری که امیدش را از دست داده، دوباره به زندگی برگردد. او از همان روزهایی که پایش به دنیای زیست شناسی باز شد، می دانست راهی که انتخاب می کند، راه کوتاه و ساده ای نیست. زیست فناوری در ایران دهه ۷۰، نه زیرساخت آماده داشت، نه تجربه گسترده و نه حتی پذیرش عمومی. اما همین کمبودها برای او، نه بهانه عقب نشینی، بلکه انگیزه ادامه دادن شد. رفته رفته نام او با پژوهشگاه رویان گره می خورد. جایی که تبدیل به یکی از قطب های مهم سلول های بنیادی و پزشکی بازساختی در منطقه می شود. او و همکارانش از اتاق های کوچک و امکانات محدود شروع می کنند. آزمایش هایی که گاهی شکست می خورند. سلول هایی که رشد نمی کنند. پروژه هایی که بودجه شان دیر می رسد. با این حال، او صبور است. خیلی صبور. در سال هایی که بحث سلول های بنیادی جنینی در جهان محل مناقشه های اخلاقی و سیاسی است، او با احتیاط علمی و استدلال فقهی و اخلاقی، مسیر تحقیق را در ایران پیش می برد. تلاش می کند میان دانش و ارزش های فرهنگی پل بزند. پلی که اجازه دهد علم پیش برود. بی آنکه جامعه احساس گسست کند. چند سال بعد، وقتی نامش در فهرست دانشمندان برتر جهان قرار می گیرد و جوایز ملی و بین المللی دریافت می کند. برای ادامه راه مصمم تر می شود. او علم را مارتان می بیند. نه یک مسابقه دوی سرعت. کسی در این میدان برنده است که تا انتها بماند. دوام بیاورد. شکست بخورد و دوباره امتحان کند.

ذهن زیبا

ششم اسفند ۱۳۵۰ است. کودکی در اصفهان به دنیا می آید که ریشه هایش به خرم آباد و کوه های لرستان برمی گردد. از کلاس سوم ابتدایی کار می کند. دست فروشی می کند و خیلی زود از همان موقع علاقه اش را به آناتومی بدن انسان و زیست شناسی کشف

رویان بنیان می گذارد و در سال ۱۳۸۹ پژوهشگاه زیست شناسی و فناوری سلول های بنیادی را تأسیس می کند. ساختاری که علم را از پروژه های پراکنده به نهاد رسمی تبدیل می کند. دیگر فقط یک آزمایشگاه فعال نیست. رفته رفته یک جریان علمی شکل می گیرد. در کارنامه اش سدها مقاله بین المللی ثبت می شود. کتاب های تخصصی به زبان انگلیسی و در خارج از ایران منتشر می کند. کتاب «سلول های بنیادی» اش در سال ۱۳۸۹ کتاب برگزیده سال می شود. در همه این سال ها همسرش دکتر پروانه فرزانه که او هم دانشمندی توانمند و بنیان گذار و مدیر بانک سلول های انسانی و جانوری مرکز ملی ذخایر ژنتیکی و زیستی ایران است. دوشادوش و سایه به سایه حسین بهاروند با او همراهی می کند. اما در سال ۱۳۹۹ پس از چند سال تحمل بیماری از دنیا می رود. زندگی پروفیسور بهاروند بعدها در کتاب «سلول های بهاری» روایت می شود و بعد، سریال «ذهن زیبا» (۱۴۰۲-۱۴۰۳) با اقتباسی آزاد از مسیر زندگی اش ساخته می شود. روایتی تصویری از مردی که جهانش را از لیزر میکروسکوپ می سازد.

امکان های درمان

جوایز و افتخارات یکی یکی از راه می رسند همه برای دانشمندی از ایران. نه یک ایرانی که مقیم کشوری دیگری است. چیزی که پروفیسور بهاروند برایش اهمیت دارد و به آن پایبند است مانند برای ایران و ساختن برای ایران و ایرانی است. جوایز یونسکو در سال ۲۰۱۴، مصطفی و TWAS در ۲۰۱۹، خوارزمی، رازی، علامه طباطبایی و عضویت پیوسته در فرهنگستان علوم اما حقیقت این است که اهمیت او، در لوح های شیشه ای و تندیس های فلزی خلاصه نمی شود. اهمیتش در جایی دیگر است. در کلاس هایی که دانشجویانش مشتاقانه گوش می دهند. در آزمایشگاه هایی که پژوهشگران جوان پشت میکروسکوپ می ایستند. او نسلی تربیت کرد که علم را نه به عنوان یک مدرک، که به عنوان یک مسئولیت دیدند. سلول های بنیادی برای او فقط موضوع مقاله نیستند. امکانی هستند برای ترمیم بافت های آسیب دیده. برای درمان بیماری های خونی، برای امید به بیماران پارکینسون، برای بازسازی آنچه طبیعت یا حادثه از بدن انسان گرفته است. پزشکی بازساختی یعنی بازگرداندن امکان زندگی به جایی که از کار افتاده و همین دلیل اهمیت او در ایران است. او نشان داد می شود در همین جغرافیا، در همین محدودیت ها، دانشی را بومی کرد که تا دیروز دور از دسترس به نظر می رسید. به گفته خودش او مهم ترین پیامی که پس از کسب تمام این افتخارات از اطرافیان و مردم دریافت می کند خلاصه می شود در یک جمله: «امید را در ما زنده کردی».

سفره های بهشتی حرم

من کارت را روی اتوبوس ها کار گذاشته بودند و مردم اتفاق جدیدی از شهروندی را تجربه می کردند. رسیدیم به صحن هدایت سابق و نماز را به جماعت خواندیم و بعد هم رفتیم سمت سفره های افطار. خیلی حس عجیبی بود سال قبلش از تلویزیون این سفره ها را دیده بودم ولی حالا آن تصویر را زندگی می کردم. شاید الان مردم دسترسی راحتی داشته باشند ولی آن موقع ها حال و هوایش تکرار نشدنی بود. در بناه امام هشتم^(ع) افطار کردیم و مادرم می گفت: طاهره خانم خیلی لطف کرده. رفتی مسجد حتما از طرف من هم تشکر کن. ولی من قبل از طاهره خانم از امام رضا^(ع) تشکر کردم که نگذاشت حسرت آن تصویری که از تلویزیون دیدم بر دلم بماند و ما را به این سفره بهشتی دعوت کرد.

و گفت: دیروز مسجد دیگری بودم و ژتون گرفتم این مال تو باشد. صدایم آن قدر بلند نبود که نظرش به این سرعت جلب شود ولی انگار حواسش جمع ما بود. آن سال ها مثل الان نرم افزار رضوان نبود که غذای حضرتی در دسترس عموم جامعه باشد. اما طاهره خانم آن لحظه از خودش عبور کرد و حسرت یک دختر نوجوان را شنید. فرمایش مادر محبوبه آمد و محبوبه را سپرد به مادرم و سه نفری راهی حرم شدیم. این خاطره خیلی در خاطرم زنده است حتی به خاطر دارم آن روز برای اولین بار دستگاه های

جماعت می خواندیم که به یک باره دیدیم خادمان حرم مطهر رضوی یا...کنان وارد بخش زنانه مسجد شدند و ژتون های افطار را توزیع کردند. نفری یک ژتون می دادند و من اصلا خوشحال نبودم چون اجازه نداشتم تهایی به این ضیافت بروم. یا باید ژتون را می دادم یکی از اعضای خانواده ام برود یا...

راه دیگری نبود. همان طور که به محبوبه گفتیم کاش یک ژتون دیگر می داشتیم که با مادرم می رفتیم حرم. طاهره خانم از خانم های مسجد که هم سن و سال مادرم بود و من را اصلا نمی شناخت ژتونش را گذاشت کف دستم

روز اول را روزه گرفتیم و بعد از افطار همسر بیرون از خانه کار داشت. بچه بعد از افطار خوابید و حوالی ساعت ۸ بود که خوابم برد. ساعت ۱۰ شب باو پیروه تلفتم از خواب پریدم. سعیده گفت: حاضر شو بریم حرم. وضو گرفتیم و همان طور که لباس می پوشیدیم دخترکم را از خواب بیدار کردم و راهی حرم شدیم. همسر هم به جمع ما اضافه شد. نشستیم توی ایوان مقصوره و روضه شنیدیم و بچه هایمان بازی کردند. تمام طول مسیر به این رزق روز اول ماه رمضان فکر می کردم و در آن بین یادم آمد شاید هفده هجده سال پیش بود ظهرها برای نماز با دوستم محبوبه می رفتیم مسجد و نماز را به



عاطفه جعفری نویسنده و طایر افغانستانی

روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی صاحب امتیاز: شهرداری مشهد مدیرمسئول: سید میثم موسوی مهر سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی

SHAHRARANEWS.IR

۴شنبه ۶ اسفند ۱۴۴۴ ۷ رمضان ۱۴۴۷ شماره ۴۷۰۷

Mashhadchehreh.ir Photosahr.ir

نشانی: خیابان کوهسنگی ابتدای کوهسنگی ۱۵ دفتر مرکزی: ۰۵۱-۳۷۲۸۸۸۸۱-۵ نمابر: ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴ روابط عمومی: ۰۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲ شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر ۱۱:۴۴:۳۴ غروب آفتاب ۱۷:۲۲:۰۷ اذان مغرب ۱۷:۴۰:۳۳ نیمه شب شرعی ۲۳:۰۲:۳۰ اذان صبح فردا ۰۴:۴۵:۴۴ طلوع آفتاب فردا ۰۶:۰۷:۰۰

امام رضا^(ع)

ماه رمضان ماه برکت است، ماه رحمت است، ماه آموزش است، ماه توبه است و ماه بازگشت (به سوی خدا) است. هر کس در ماه رمضان آمرزیده نشود، در کدام ماه دیگر مورد آمرزش قرار می گیرد؟

عیون الاخبار، جلد ۱، صفحه ۵۱۲

دست به دعا

خدایا، رنگ رضایت و عطر خوشدلی را به لحظه های زندگی مردم سرزمین من بپاش خدایا نفس حقی را در زندگی ما در جریان ببنداز خدایا به ما هم دل گنده بده

عباس حسن نژاد

چکامه

یا شاه غریبان! مددی کن که توانم..... یک سجده شکرانه به کوی تو ادا کرد معذومم اگر نیست شکیم به جدایی..... موسی به چنان قرب تمنای لقا کرد از مطلب دیگر ادبم بسته زبان است..... دلتنگی ام از وسعت آمال حیا کرد چون بر ورق دهر نی نکته سرایان..... رسم است که انجام سخن را به دعا کرد من خود چه دعا گویمت از صدق که بیزان..... بر قامت جاه تو طرازی ز بقا کرد

حزین لاهیجی

حاجات و مناجات

در مناجات با باری تعالی و مسئلت از وی، مبنی بر اینکه به مسئولان محترم سفارش کند مردم را میوه دیگری در نظر بگیرند؛



امید مهدی نژاد شاعر و نویسنده

خداوندا به قرمز یا به آبی به ایرج بچه بابا حساسی به مسئولان تذکر ده که این قدر نپندارند مردم را گلابی

در مناجات با باری تعالی و اشاره به اینکه اگر می توانیم تغییری در اوضاع دهیم که هیچ و اگر نمی توانیم هم دوباره هیچ؛

خداوندا به خرزوران کاری به هر تکرار روزی روزگاری اگر بهبود قسمت نیست، ما را مجهز کن به صبر و بردباری

در مناجات با خداوند عالم و درخواست از وی مبنی بر اینکه در فقدان طلا و ارز، خودش ریال ما را تکفل کند؛

خداوندا به بار روی کرده به سوراخ چک برگشت خورده طلا و ارز و این ها ما نداریم ریال این های ما دستت سپرده

در مناجات باباری تعالی و احوال پرسی و طلب توجه از وی؛

خداوندا، به ما گاهی نگاهی ردیفی؟ سردماغی؟ روبه راهی؟ اگر احیاناً ایرادی ندارد نظرکن سمت ما هم گاه گاهی

قاب طلا



آدم ای شاه، پناهم بده...

سفر به مشهد هیچ وقت برایش تکراری نبود. با اینکه این جاده را بارها و بارها با همین اتوبوس آمده و برگشته بود و تماشای را مثل کف دستش بلد بود. اما این سفر، هر بار برایش حسی از تازگی داشت. هر دفعه که برای مشهد مسافر داشت نایب الزبیره کلی از رفقا و آشنایان و خانواده بود.



حمید سلطان آبادیان عکاس و نویسنده

-اکبر آقا التماس دعا، رفتی حرم بگو آقا ما رو هم بطلبه، یادت نره ها!

چه مسافرانی را که در این مسیر در اتوبوسش ندیده بود. از آن پیرمرد روستایی یادش آمد که از ابتدای سوار شدنش اشک می ریخت و صلوات می فرستاد و هر بار که اتوبوس می ایستاد، در جایش نیم خیز می شد و با صدای بلند می پرسید: رسیدیم حرم؟ -نه پدرجان، هنوز تا مشهد خیلی راهه! و پیرمرد باز می نشست و صلوات می فرستاد و دوباره اشک هایش جاری می شد. یا آن خانواده پنج شش نفره ای که روی صندلی های پشت سرش نشسته بودند و مدام میوه و آجیل و چایی تعارفش می کردند.

-بفرمایید آقای راننده، بفرمایید! شما راننده اتوبوس زائرای امام رضا باشید. خوش به سعادتتون. یا از آن زوج جوان و خجالتی ای یادش آمد که با خانواده هایشان راهی مشهد شده بودند تا مراسم عقدشان را در حرم مطهر انجام دهند. هر کدام از مسافران حاجتی در دل داشتند و چشم انتظار رسیدن به بارگاه امام مهربان بودند. صدای کمک راننده در فضای سالن ترمینال پیچید: -مسافرای مشهد جا نمون، بدو بابا که رفتیم. صدای بوق اتوبوس بلند شد. مسافرانی که بیرون بودند سلاسه سلاسه یکی یکی از راه رسیدند و سوار شدند. - خدا قوت آقای راننده.



اکبر آقا از توی آینه به یکی دو تا از صندلی های داخل اتوبوس که خالی مانده بود نگاه کرد. لا اله الا اللهی گفت و دنده عقب گرفت. اتوبوس را از پارکینگ بیرون آورد. فرمان را به سمت راست پیچاند و رو به جاده ایستاد. پدال گاز را چند بار زیر پایش فشار داد. دوباره صدای بوق اتوبوس بلند شد. -هرکی بیرون مونده صداهش بزنین، رفتیم! مشهد جا نمونیا! مردی جوان درحالی که دست همسرش را گرفته بود دوان دوان به سمت اتوبوس دوید. سفر اولشان بود. وقتی که سوار اتوبوس می شدند عباس آقا نگاهشان کرد و سری تکان داد. -کجایی شادوما؟ مسیر برایش آشناتر از راه خانه بود. پیچ و خم این جاده را خوب می شناخت. وقتی اتوبوس در ترمینال اتوبوس رانی مشهد توقف کرد، صدای

عکس: سلیمان گلی